

مجموعه‌ی داستان‌های امروز



ارسالان می‌ترسد

نویسنده: فرشته مهدی

تصویگر: حسین بورگان



نام کتاب: ارسال می ترسد

نویسنده: فرشته مهدی

نقاش: حسینہ بورگان

ناشر: گهواره

مجموعه‌ی داستان‌های امروز

شماره‌ی مسلسل: ۱/۱۰

ویراستار: غلام‌رضا ابراهیمی

طرح و صفحه‌آرایی: نور هوشمند

سال نشر: ۱۳۹۶

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

آدرس: کابل، افغانستان

www.gahwara.com

گروه گهواره

هیات مدیره

ایمان رشیدی ، حضرت وهریز ، ذبیح مهدی ، صبور صمیم ، فرشته مهدی ، مهدی نایاب ،

منیر احمد ، ندا فرحت ، نوید صدیقی

سر دبیر: حضرت وهریز

سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش ، نویسنده و مترجم ، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکارانِ گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی ، پشتو و اوزبیک تألیف و یا از زبان‌های ترکی ، اردو ، دنمارکی ، انگلیسی ، جاپانی ، روسی ، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارائه‌ی کتاب‌های جذاب در قالبِ داستان ، شعر و سرگرمی برای کودکان ، ارزش‌های پسندیده و عامِ بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاشِ گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند ، یا در کودکی به خارج رفته‌اند ، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان‌مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری‌مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گروه گهواره

اوستا دخترکی هشت ساله بود. او برادر پنج ساله اش ، ارسلان را خیلی دوست داشت. آنها با پدر و مادر خود در خانه‌ای ساده ، در یک شهر زیبا زندگی می‌کردند. اوستا همیشه با برادرک شوخ‌اش بازی می‌کرد و کوشش می‌کرد او را کمک کند ؛ چون او از تکان خوردن برگ درختان و لباس‌های روی طناب ، حرکت پرده‌ی اتاق و حرکت خودبه‌خودی پَله‌های کلکین اتاق می‌ترسید و از بازی دست می‌کشید.

یک بار که ارسلان با دیدن حرکت برگ‌ها مثل همیشه از بازی کردن دست کشید و به گوشه‌ای پناه برد ، اوستا متوجه شد و از او پرسید:

«ارسلان! چی شده بیادرکم ؟ چرا بازی خوده ایلا کدی ؟»

ارسلان: «ای برگا چرا ایطو تکان می‌خورن ؟ مره می‌ترسانن.»

اوستا: «شمال ای برگا ره تکان می‌ته.»

ارسلان: «شمال ؟ شمال چطو می‌تانه ای برگا ره تکان بته ؟»



اوستا فهمید که به این شکل نمی‌تواند به ارسال کمک کند؛ به همین خاطر به دنبال چاره‌ای گشت. او بزرگ‌تر از ارسال بود و خوب می‌دانست آنچه باعث نگرانی برادرش شده، دلیل ساده‌ای دارد. او برای کمک به برادرش بسیار فکر کرد تا این که راه‌حلی به ذهنش رسید.

نزدیک شام به سراغ ارسال رفت و او را صدا کرد: «ارسلان! ارسالان! کجایی؟
بیا ببین که چی بریت ساختم.»

ارسلان: «وای، چیه مقبول! کشتی کاغذی!»

اوستا: «بله جانم! بیا ای کشتی کاغذی خوده ده او بینداز!»

ارسلان: «ببین! انداختم، اما ای کشتی چرا حرکت نمی‌کنه؟»

اوستا: «صحیح است! حرکت نمی‌کنه.»

ارسلان: «حالی باید چی کار کنیم که حرکت کنه؟»

اوستا: «بیا که اونا ره با دان پوف کنیم و ببینیم چی می‌شه؟»

ارسلان: «پوف؟»

اوستا: «بله پوف! حالی مثل مه کشتی خوده پوف کو! فوفو... فوفو... فوفو»

ارسلان: «فوفو... فوفو... فوفو». «ببین کشتی حرکت کد. چیه جالب

است!»

اوستا: «بله! دیدی که ما تانستیم کشتی‌های خوده حرکت بٚتیم؟! ما شمال

ساختیم و اونا با کمک شمال حرکت کدن!»

ارسلان: «شمال؟»

اوستا: «بله، شمال. شمال می‌تانه بسیاری چیزا ره حرکت بٚته. لباسای سر

طناب، پرده‌های اتاق، حتی می‌تانه شاخ و برگای درختا ره تکان بٚته.»



ارسلان با شنیدن این جمله فوراً به طرف درختی دوید. زیر درخت ایستاد. با دقت زیاد به حرکت برگ‌های درخت دید و گفت: «خو! حالی فامیدم که شما ره شمال تکان می‌ته.»

اوستا: «بله بیادرکم! شمال اونا ره تکان می‌ته.»

اوستا بسیار خوشحال بود، چون توانست به برادر کوچکش کمک کند. اما قضیه به اینجا ختم نشد.

ارسلان تازه به سن پنج‌سالگی رسیده بود و اتاق او را از خواهرش جدا کرده بودند. او باید در اتاق خود می‌خوابید؛ اما او نمی‌توانست این مسئله را به آسانی قبول کند.

یک شب وقتی اوستا به اتاق ارسلان رفت تا به او «شب‌بخیر» بگوید، دید که او در گوشه‌ای از اتاق، آرام نشسته است. اوستا پرسید: «ارسلان! چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟»

ارسلان: «اوستا! مه نمی‌دانم که ای درخت چرا روی دیوار اتاق مه می‌آیه؟ ای درخت از کجا پیدا می‌شه؟»

اوستا: «ارسلان جان ای درخت نیست! ای سایه‌ی درخت اس که نور مهتاب او ره ساخته.»

ارسلان: «سایه چی اس اوستا؟ نور مهتاب چطو می‌تانه سایه بسازه؟»



اوستا با خود فکر کرد چگونه می‌تواند به برادرکش توضیح بدهد که سایه
چیست و چگونه به وجود می‌آید. اندکی فکر کرد.
ناگهان گفت: «ارسلان! چند دقیقه صبر کن، مه برمی‌گردد».
ارسلان که ترسیده بود، گفت: «مره هم با خود ببر»..

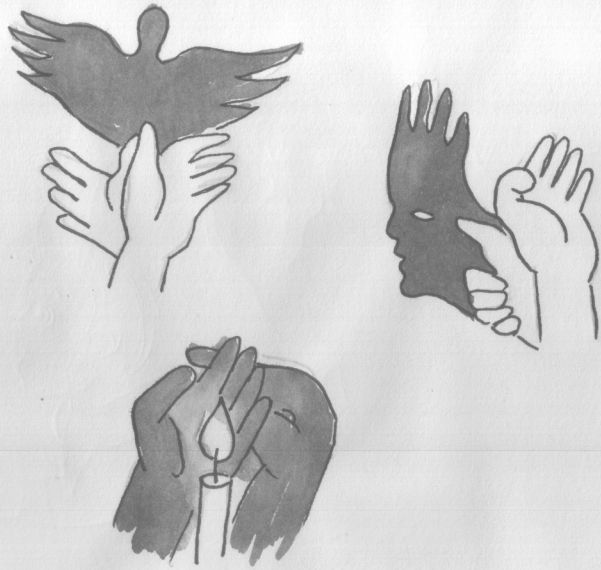
چند دقیقه بعد ، هر دو با یک شمع برگشتند. اوستا شمع را روشن کرد و گفت حالا با هم یک بازی می کنیم. او دست هایش را پیش نور شمع قرار داد و سایه ی آن را به ارسالان نشان داد. بعد با دور و نزدیک کردن دست هایش به شعله ی شمع ، سایه ها نیز بزرگ و کوچک می شدند.

حالا که اندکی از ترس ارسالان کم شده بود ، اوستا به کمک دست هایش و نور شمع ، شکل های جالبی می ساخت و سایه ی آنها را به ارسالان نشان می داد. ارسالان که با دیدن آن شکل های مختلف هیجان زده شده بود ، لحظه ای ترس را فراموش کرد و با دقت به حرکات دست اوستا و سایه ی آن روی دیوار نگاه می کرد. او با خود می گفت: خوو. خی سایه ایطو جور میشه ؟ او درخت ده روی دیوار فقط یک سایه اس ؟

با وجود اینکه دلیل پیدا شدن سایه برای ارسالان مشخص شده بود ، اما باز هم خواهش جالبی داشت: «اوستا! ممکن اس مه امشوده اتاق تو بخوابم؟» اوستا: «چرا ارسالان ؟ چرا ده اتاق خودت نمی خوابی ؟ حالی تو کلان شدی ، باید ده اتاق خودت بخوابی.»

ارسالان: «خواهر لطفاً! فقط امشوره اجازه بته. از فردا شو ده اتاق خودم می خوابم.»

اوستا فهمید که ارسالان غیر از سایه ، از چیز دیگری هم می ترسد. اوستا از او پرسید: «ارسالان! اتاق خوده دوست نداری؟»



ارسلان: «نخیر! اتاق خوده هیچ دوست ندارم.»

اوستا: «اتاق مره دوست داری؟»

ارسلان: «بله! اونجه ره بسیار دوست دارم.»

اوستا: «بسیار خوب. بیا اتاقای خوده تبدیل کنیم. خودت ده اتاق مه خو کو.

مه ده اتاق خودت.»

ارسلان: «نخیر. دوست ندارم اتاقای خوده تبدیل کنیم.»

اوستا: «چرا؟»

ارسلان: «چون باز هم ده تاریکی تنها می مانم.»

اوستا: «حالی فهمیدم ، تو از تاریکی می ترسی! صحیح است؟»

ارسلان: «نخیر! نمی ترسم... اممممم... بله کمی می ترسم.»

اوستا دلش برای برادر کوچکش سوخت و او را تنها نگذاشت. اما به این فکر می‌کرد که چگونه به برادرش بفهماند تاریکی ترسناک نیست. با خود می‌گفت: «حالی چی کنم؟ چطور به او بفهمانم که تاریکی ترس ندارد؟ باید یک راه خوب پیدا کنم. باید یک بازی نو بسازم و ترس او را کم کنم. با خود گفت: بیاد رک ترسوی مه! مه همیشه پیشت می‌باشم.

اوستا باز هم یک بازی نو پیدا کرد. روز بعد نزدیک شام که هوا رو به تاریکی می‌رفت، با برادرش برای بازی و سرگرمی به اتاق او رفتند. اوستا: «ارسلان جان! مه یک بازی بسیار جالب یاد گرفتم. می‌خواهم با هم بازی کنیم.»

ارسلان: «چه بازی؟ لطفاً به مه هم یاد بده.»

اوستا: «ارسلان جان! مه چشمايته با یک دستمال می‌بندم و هر چیزی ره که نام گرفتم، خودت باید بری و پیدایش کنی و به آن دست بزنی. مثلاً آگه گفتم آلماری، خودت باید آلماری ره پیدا کنی و روی آن دست بگذاری. خودت می‌فامی که وسایل اتاقت ده کجاها آستن. باید کوشش کنی که با چشم بسته اونا ره پیدا کنی. آیا ای بازی ره قبول داری؟»

ارسلان ابتدا کمی به اطراف اتاق نگاه کرد تا مطمئن شود که همه چیز سر جای‌شان هستند و سپس قبول کرد که با خواهرش بازی کند. اوستا چشم‌های ارسلان را با دستمال بست و بازی شروع شد.



اوستا: «ارسلان جان! اول برو دروازه ره پیدا کو! آفرین... آفرین... آهسته ،

آهسته برو که نیفتی. کمی پیش تر برو... آفرین!»

ارسلان: «هه هه هه... بین مه تانستم دروازه ره پیدا کنم.»

اوستا: «آفرین بیادر خوبم. حالی تخت خواب خوده پیدا کو! خوب فکر کن

وقتی که از دروازه اتاقت داخل می شی ، تخت خوابت کدام طرف می باشه ؟

شروع کن! آفرین... آفرین...»

ارسلان: «بین که تخت خواب خوده هم پیدا کردم.»

اوستا: «آفرین... حالی باید کلکین ره پیدا کنی.»

آنها همین طور بازی به خود ادامه دادند. در جریان بازی ، اوستا چراغ‌ها را بی سر و صدا خاموش کرد و دست ارسلان را گرفت و گفت: «حالی باید ای دستماله از چشمایت باز کنم ؛ اما تو چشمايته باز نکو و بازی خوده ادامه بته.»

هر دو مدتی در تاریکی به بازی مشغول بودند که ناگهان ارسلان چشم‌هایش را باز کرد و دید که همه جا تاریک است. او بسیار ترسید و فریاد کشید. اوستا که در کنار او راه می‌رفت ، او را در آغوش گرفت و گفت: «نترس... نترس... مه اینجه کنار تو هستم. زود باش دوباره چشمايته بسته کن.»

ارسلان: «نه! نه! مه می‌ترسم.»

اوستا: «بیاد رکم! اصلاً نترس! بسیار وقت است که مه و خودت ده تاریکی هستیم و با هم بازی می‌کنیم. اما خودت اصلاً نفامیده بودی. تاریکی مثل ای است که ما چشمای خوده بسته کنیم. دیدی که با چشم‌های بسته هم تانستی به راحتی هر چیزی را پیدا کنی؟ دیدی که هر چیز سر جایش بود؟ دیدی که هیچ چیز بی جای نشده بود؟ کم یا زیاد نشده بود؟ ده تاریکی هم همی قسم اس. هر چیز ده جای خودش اس. هیچ چیزی از جایش بی جای نمی‌شه. حالی دوباره با چشمای بسته کوشش کن هر چیز ره که نام بردم ، پیدایش کنی.»



ارسلان حالا با اینکه می دانست هر چیزی در تاریکی از جایش تکان نمی خورد ، اما هنوز هم کمی می ترسید. اوستا که همواره در کنار ارسلان راه می رفت ، وقتی متوجه این موضوع شد ، دست ارسلان را گرفت و گفت: «بیا هر دوی ما با هم وسایل اتاقته پیدا کنیم. اول می ریم آلماری ره پیدا می کنیم. ارسلان جان! بگو آلماری کدام طرف بود؟»

ارسلان: «آلماری ده پالوی میز مه است. او طرف... بیا که بریم او طرف.»
اوستا با این بازی توانسته بود ترس برادر کوچکش از تاریکی را برطرف کند و به این خاطر احساس خوشحالی می کرد.

ارسالان دیگر از تاریکی اتاقش نمی‌ترسید و می‌توانست به تنهایی بخوابد. زیرا او می‌دانست که در تاریکی تمام وسایل اتاق سر جای‌شان هستند و بی‌جا نمی‌شوند و چیزی در آنجا تغییر نمی‌کند. وقتی که سایه‌ی درخت روی دیوار اتاقش پیدا می‌شد، دیگر از آن وحشت نمی‌کرد. می‌دانست که آن فقط سایه است و به کمک نور مهتاب ساخته شده است. از تکان خوردن شاخه و برگ درخت هراس نداشت، چون که می‌دانست شمال آنها را تکان می‌دهد و سایه‌ها نیز با آن یک‌جا تکان می‌خورند. او دیگر با دانستن این چیزهای ساده می‌توانست در اتاقش تنها باشد و به آرامی بخوابد.